



– وای چه بارونی! اصلاً متوجه نشده بودم داره بارون می‌باره.

صدای مهندس یکتا باعث شد از جا بپریم. هر دو به واکنشم خندیدیم.

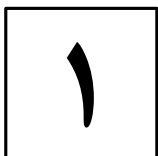
– بیخشید، متوجه نبودم حواس تون نیست.

به او نگفتم حتی اگر حواسم به اطراف بود، باز هم از شنیدن صدای ناخواسته از جا در می‌رفتم. گفتم: «اشکال نداره. اونقدر حواسم به این بارون تند و قشنگ بود، یادم رفت کجا هستم.»

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. چشمانش برق زد. گفت: «خدا رو شکر اومدن دنبالم. می‌خواین شما رو هم برسونیم؟»

– نه متشکرم، خونه نزدیکه. زود می‌رسم. خسته نباشین.

تعارف بیشتر نکرد و رفت. دو طرف سوئی شرتم را بهم نزدیک‌تر کردم. کلاهش را روی سرم کشیدم و پشت سر او از شرکت بیرون رفتم. باران آنقدر تند بود که ناخواسته سر شوق آمده و می‌خندیدم. تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس سرشانه‌ها و کلاه سوئی شرتم خیس به سر و تنم چسبید. سردم شده بود؛ ولی تلاش می‌کردم خنده‌ام را باگزیدن لبه‌هایم پنهان کنم. با رسیدن اتوبوس خود را لابلای مسافرین خیس و بی‌حوصله جا دادم. هر چند که اگر ترس از سرما خوردگی و دردسرهاش نبود ترجیح می‌دادم تا رسیدن به خانه قدم زنان در خیابانهای شلوغ شهر راه بروم.



طبق انتظارم نسرین در خانه بود. به محض قدم گذاشتن در حیاط کوچک خانه، چشمم به سرور خانم افتاد که مثل همیشه از پشت پنجره طبقه بالا در حال کشیک دادن بود. با سر سلامی دادم که جوابم را همانطور دریافت کردم. راهم را سمت سوئیت‌مان که یک زمانی پارکینگ خانه سرور خانم بود، کج کردم. نسرین با چشم و بینی قرمز کنج اتاق زانوی غم بغل گرفته بود. صدای موسیقی غمگینی هم که در فضای کوچک سوئیت چهل متری مان طنین انداز بود، حال خوشم را گرفت.

— سلام. چی شده باز نسرین جان؟

چانه‌اش لرزید. به جای جواب سرش را بیشتر به زانوانش فشرده. نای سماجت به خرج دادن نداشتم. لباسهایم را در همان اتاقی که حکم هال و اتاق خوابمان را داشت، در آوردم و روی کمد انداختم تا خشک شوند. یک نظر کوتاه به آشپزخانه کوچک و اجاق گاز خالی کافی بود تا بدانم از شام هم خبری نیست. امروز پخت غذا نوبت نسرین بود. با تأسف سری تکان دادم. ترجیح دادم در آن لحظه به بهانه دوش گرفتن هم که شده خود را از آن فضا بیرون بکشم.

از حمام که بیرون آمدم بوی گوجه فرنگی فلفل دلمه خورده، مشامم را نوازش داد. نسرین با همان قیافه درهم و ماتم زده بالای اجاق ایستاده و مشغول آماده کردن املت بود. از آن موسیقی غمگین هم خبری نبود. سشوارمان ماه پیش سوخته بود، به ناچار طبق روال این چند وقت اخیر با حوله به جان موهای کوتاهم افتادم. از موی بلند خوشم نمی‌آمد. با صورت گردم چندان تناسب جالبی نداشت. حتی اگر رنگش خرمایی خوش رنگی باشد. نم‌شان را که گرفتم، از ترس سردرد روسری به سر بستم. داخل آینه نظری به چهره‌ام انداختم. پوست سفیدم هنوز از گرمی آب ملتهب بود. به همین دلیل شکلاتی چشمانم تیره‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. انگشت روی ابروهای باریک تازه اصلاح شده‌ام کشیدم و صافشان کردم. تا مرطوب کننده به دست و صورت بزنم، املت نسرین هم تقریباً آماده شده بود. سفره را انداختم. ماست و نان و نمک با دو لیوان آب هم اضافه کردم. دقیقه‌ای بعد نسرین هم تابه املت را وسط سفره گذاشت. تمام مدت تا جمع کردن سفره در سکوت سپری شد. چای دم کردم، در دو فنجان بزرگ ریختم و کنار نسرین که وسط اتاق دراز کشیده بود، برگشتم. آرنج تا شده روی چشمانش را پایین کشیدم. سیاهی چشمانش در اشک

غوطه ور بود.

— پاشو چایی آوردم. بخور و تعریف کن چی شده عزیزم.

بی‌اعتراض نشست. خلق و خویش در طول این مدت خوب دستم آمده بود. لیوان چای را میان دستانم گرفتم و به دیوار تکیه دادم. گرمای دستهایم احساس خوبی به وجودم می‌بخشید.

— گفته بود ساعت چهار و نیم جلوی کافی شاپ منتظرش باشم... نیومد.

— شاید کاری واسه‌ش پیش اومده بود. مثل اون دفعه که...

اجازه نداد مرور گذشته کنم. میان حرفم پرید و گفت: «دوستش سبحان گفت صبح با چند تا از رفقا زدن به جاده چالوس.»

چیزی به ذهنم نمی‌رسید. خود نسرین به حرف در آمد: «دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم که شاید حرفهای تو درست بوده. نباید اونقدر زود وایمی‌دادم.» آهی از سینه‌ام بیرون افتاد. مدت‌ها پیش ترس چنین روزی را داشتم. گرچه با تمام وجود آرزو می‌کردم اشتباه کرده باشم.

— آگه از اولش سفت و محکم ایستاده بودم که بایزرگ‌ترش پا پیش بذاره، الان این وضعیتم نبود. به خودش جرأت نمی‌داد اینطوری من رو سر بدونه.

با پشت دست اشکهای درشتش را زدود. دلم به حالش می‌سوخت. امیرعباس معتقد بود من ساده‌ام؛ اما نسرین دست مرا از پشت بسته بود. حالا دیدن اینکه از این سادگی و بی‌آلایشی‌اش چنین بی‌رحمانه سوء استفاده می‌شد، ناراحت‌م می‌کرد. دستم را دور شانهاش حلقه کردم. لبخندی تصنعی به رویم زد و سرش را به شانهاش نهاد. یک لحظه بعد به گریه افتاد. بازوانم را گرفت. سرش را بیشتر به تنم فشرده و زار زد. بغض در گلویم جا خوش کرد و چشمانم به نم نشست. می‌دانستم قدم در راهی گذاشته که نه راه پس دارد و اگر شانس نیاورد، نه راه پیش. نسرین فقط بیست و سه سال داشت. مثل خودم اهل یک شهرستان بسیار کوچک. دختری که خودش و والدینش خام زبان بازی پسری پایتخت نشین شده بودند. به امید واهی اینکه پدر و مادر ضیاء تا چند وقت بعد رضایت به ازدواج‌شان می‌دهند، تن به صیغه محرمیتی دادند که ممکن بود به بهای گزافی چون آینده نسرین تمام شود. نسرین کنار گوشم هق زد: «با چه رویی به بابام بگم ضیاء یه ماهه من رو سر می‌دوونه؟ چطور می‌باید

بهش بگم پسری که به خاطرش یه هفته لب به غذا نزدم و عمه‌ام رو با پسر دکترش سنگ روی یخ کردم، حالا دنبال بهانه‌س تا از دستم فرار کنه؟ مانا... مانا مامان بابام سخته می‌کنن اگه... اگه ضیاء عقب بکشه. اگه بفهمن من چی کار کردم...»

چه می‌توانستم بگویم؟ جز دلداری دادن و وعده روزهایی که خودم هم درباره‌شان زیاد مطمئن نبودم، کاری از دستم برمی‌آمد؟

– نسرين از مامان بابات نترس. بهشون درباره کارهای ضیاء جسته گریخته بگو. هیچ عیبی نداره بابات بیاد و پیگیر وعده وعیدهای ضیاء بشه. خانواده‌اش رو تحت فشار بذاره تکلیف شما دو تا رو روشن کنن. اینطوری تک و تنها کاری از دستت برنمیاد.

خودش را عقب کشید. سر تکان داد: «نه نه. اگه بابام بیاد، ضیاء بدتر لج می‌کنه. اگه یه دفعه بزنه زیر همه چی اون وقت من چه خاکی به سرم کنم؟»

– مگه شهر هرته؟

– تو ضیاء رو فقط یکی دو بار دیدی مانا. نمی‌دونی اگه بخواد چه آدم عوضی می‌تونه بشه. یادت رفته از روزهای اول دانشگاه و بلاهایی که سر دخترم آورد چی بهت گفتم؟

نوک زبانم آمد بگویم تو که این را می‌دانستی چرا پا روی خرخره پدر و مادرت گذاشتی و پشت پا زدی به بخت خودت؟ اما چه فایده داشت. سبو شکسته و آب ریخته بود. کله‌شوق تر و لجوج‌تر از نسرين هم خودش بود و خودش. هیچ وقت یاد نمی‌گرفت تا فرصت برای عقب نشینی وجود دارد، عقب‌گرد کند. همان ماه اول به اصطلاح نامزدی‌شان وقتی ضیاء با صورتی کبود و چشمی متورم در خانه پیاده‌اش کرد و رفت، خودش هم احساس کرده بود آینده آنقدرها نیز نمی‌تواند روشن باشد. آن زمان هم یک هفته تمام در گوشش خواندم تا دیر نشده کاری بکند؛ ولی همه حرفش این شد که نمی‌تواند به پدر و مادرش بگوید هنوز چیزی نشده پشیمان است.

– پس می‌خواهی چی کار کنی؟

– نمی‌دونم. فعلاً چاره‌ای جز اینکه صبر کنم و منتظر باشم تا از شمال برگردم ندارم.

خسته از سرو کله بیهوده زدن با نسرين چای سرد شده‌ام را لب زدم. می‌دانستم

هر چه بگویم آب در هاون کوفته‌ام.

نسرين که دوباره سروقت تلفنش رفت، من هم بالشی زیر سرم گذاشتم. صدای بارانی که هنوز می‌بارید لبهایم را به لبخندی مهمان کرد. خنکای هوای اتاق اندکی به سرما می‌زد. در خودم مجاله شدم. باید می‌خوابیدم تا برای کار روی پایان‌نامه سفارشی که در دست داشتم، انرژی بدست بیاورم.



صدایی مزاحم مدام بیخ گوشم زنگ می‌زد. مشتم را بیشتر در گوشم فرو کردم تا شاید از شر آن راحت شوم؛ اما ضربه ناگفلی که به کمرم خورد باعث شد صاف در جایم بنشینم. گیج و منگ صدای نسرين را شنیدم که از زیر پتو غرید: «خفه‌اش کن اون وامونده رو.»

نگاهم کنار بالش چرخید. تلفن همراهم بود که برای ساعت شش کوکش کرده بودم. چشمهایم را گشاد کردم تا بتوانم درست دکمه را فشار دهم. دوباره سر به بالش گذاشتم. کم‌کم داشتم غرق در خواب می‌شدم که از یادآوری محل کار تازه‌ام دوباره از جا جهیدم.

یک ربع بعد در حالیکه لقمه کوچکی را گاز می‌زدم خانه را ترک کردم. اتوبوس خلوت بود و می‌توانستم هر جاکه می‌پسندم، بنشینم. محل زندگی مان را به خاطر همین چیزها دوست داشتم. گرچه تمام پس اندازم را روی پول عمو گذاشته و هر ماه نیز برای سهم کرایه‌خانه‌ام سگ دو می‌زدم، اما می‌ارزید. به قول نسرين حالا اسم محله‌مان نگاههای مردم را چپکی حواله‌مان نمی‌کرد. به مترو و ایستگاه اتوبوس و تاکسی هم دسترسی نسبتاً راحتی داشتیم. از همه اینها بالاتر صاحبخانه‌مان سرور خانم گذشته از خصلت فضولی‌اش که به نظر بیشتر ناشی از تنهایی‌اش بود، کاری به کارمان نداشت. دست کم تا وقتی که کرایه‌خانه‌اش را سر موعد می‌گرفت؛ قبض آب و برقمان بالا پایین نمی‌شد؛ مهمانی و مهمان بازی هم راه نمی‌انداختیم.

رأس ساعت هشت و نیم از زیر ذره بین نگاه کنجکاو آقای بهادری گذشته، قدم داخل ساختمان شرکت «اندیشه برتر» گذاشتم. برخلاف بسیاری از دفاتر امروزی، ساختمان شرکت یک بنای ویلایی قدیمی، اما تمیز بود. ظاهراً چند سال پیش

هنوز با کسی رابطه صمیمی نداشتم. همان سلام و احوالپرسی رسمی، آن هم فقط با چند نفر. به همین دلیل وقتی کسی کنار دستم سیخونکی به پهلویم زد و زیر گوشم گفت «بیا بریم آشپزخونه بالا.» فریاد کوتاهی کشیدم. سر که برگرداندم منشی شرکت را با واکنش همیشگی دیگران در برابر ترسم دیدم.

– ای وای ببخشید. ترسوندمت؟!

دست روی قلبم که هنوز بشدت می‌کوبید، فشردم و سعی کردم بخندم. گفتم:

«مشکلی نیست. فراموش کنین. جانم؟»

– اینجا چقدر سرو صداست. چه خبره؟

– آقایون دارن غذاشون رو گرم می‌کنن.

– اون وقت اسم ما خانمها واسه پر حرفی بد در رفته!

سرش را دوباره نزدیکم کرد و گفت: «بیا بریم طبقه بالا. آشپزخونه بالا خالیه.»

طبقه بالا متعلق به واحد مدیریت بود. تا به امروز با خود مدیرعامل دیداری نداشتم و روز مصاحبه نیز آقای سلحشور معاون شرکت ترتیب کارهایم را داد. با این حال از جو حاکم بر طبقه دوم می‌دانستم جناب رئیس به یک سری خط و خطوط سخت و محکم پایبند است، گفتم: «نه همین جا منتظر می‌مونم. یه وقت بوی غذا تو طبقه می‌پیچه.»

آرنجم را گرفت و کشید: «نه بابا آشپزخونه هود داره. بیا بریم. اینجا بمونیم باید

آخرین دقیقه غذا نجویده برگردیم سر کار.»

– آخه...

– بیا بابا. تو چقدر ترسویی!

دنبالش به طبقه بالا رفتم. خلوت بود. برخلاف طبقه پایین خبری از پارتیشن بندی هم نبود. دیوارهای سفید و سیاه با وجود دکوراسیون شیکش، جوی سنگین را به بیننده القامی کردند. آشپزخانه واحد مدیریت کوچک بود. نه متری با یک ردیف کابینت. در عوض جای‌ساز و قهوه‌ساز اختصاصی به همراه آب سردکن و یخچال و در کنارشان یک مایکروویو مجزا قرار داشت. منشی شرکت که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم ظرف استیل غذایم را گرفت و در مایکروویو گذاشت.

– اون در رو باز کن. تو بالکن دو تا صندلی پلاستیکی هست. بیار بشینیم. منم آب

بازسازی و تا حد بسیار زیادی مجهز به امکانات مدرن شده بود. اندیشه برتر یک شرکت خوشنام با سابقه دوازده ساله در زمینه خدمات نرم‌افزاری و برنامه‌نویسی بود که به خوبی توانسته بود سری میان سرها در بیاورد. شکی نداشتم اگر توصیه نامه و پادرمیانی استاد مجیدی نبود من تازه فوق لیسانس گرفته، حتی اجازه ورود به ساختمان را هم نداشتم. حالا تا این دو ماه دوره آزمایشی تمام می‌شد جان من هم به لبم می‌رسید. وارد اتاق که شدم آقای ذبیحیان در حال خمیازه کشیدن بود.

– سلام. صبح بخیر آقای ذبیحیان.

اشک چشمهایش را گرفت و جواب داد: «سلام خانم. صبح شما هم بخیر.»

کیفم را در کشوی میز گذاشتم. پرسیدم: «باز شب نتونستین بخوابین؟»

– تا خود اذان صبح یه بند گریه کردن. بیچاره دختر و دامادم از خجالتشون صبح

شال و کلاه کرده بودن برگردن کرج.

– منم شنیدم بچه دوقلو داشتن خیلی سخته.

آقای ذبیحیان سری تکان داد، برخاست و گفت: «برم بینم بساط چایی رو راه انداختن. شاید یه لیوان چایی بتونه هوش و حواسم رو برگردونه. امروز کارمون زیاده. چایی می‌خوری برای شما هم بیارم؟»

از پشت میز با سرعت بیرون آمدم. گفتم: «شما تشریف داشته باشین. من میرم برای هر دو مون میارم. منم صبح چایی نخوردم.»

از خدا خواسته با یک تشکر و بدون اصرار پشت میزش برگشت. می‌دانستم قبل از من مرد جوانی در قسمت مالی همکار آقای ذبیحیان بود که به خاطر موقعیت بهتری که در شهر عسلیویه به او پیشنهاد شد، استعفا داد. اگر می‌توانستم توانایی و کفایت خود را ثابت کنم، این بهترین فرصت شغلی بود که تا به امروز بدست می‌آوردم.

تا ظهر آقای ذبیحیان آنقدر خمیازه کشید و چای نوشید که رفته رفته من هم دچار خواب آلودگی شدم. ساعت دوازده و نیم شرکت برای نهار و استراحتی کوتاه، یک ساعتی تق و لق می‌شد. با ظرف کوچکی از غذایی که دیشب آخر وقت یاد تهیه‌اش افتادم، روانه آشپزخانه طبقه شدم. با وجود دو دستگاه مایکروویو داخل آشپزخانه صف مهندسین و کارکنان قابل‌مهم بدست شلوغ بود. کمی دور از بقیه بیرون آشپزخانه ایستادم. با اینکه ده روزی از آغاز کار آزمایشی ام در این شرکت می‌گذشت،

و لیوان بیارم.

– مطمئنم از این که ما اینجا غذا بخوریم چیزی نمیگن؟

خندید. گفت: «نترس بابا. دفعه اول که نیست. بعضی وقتها که من کار دارم همین جا غذا می خورم تا زودتر برگردم پشت میزم. امروزم دکتر بیگی منتظر یه فکسه. باید به محض رسیدن بهش خبر بدم.»

سندلی ها را به زحمت کنار کابینت جا دادم. سرکی در ظرف غذایم کشید و گفت: «به به چه خوش برو! اجازه ناخنک هست؟»  
خنده ام گرفت. پشت میز منشی که می نشست خیلی سرسنگین و خانم تر به نظر می رسید. ظرف را وسط گذاشتم.

– بفرما نوش جون.

ظرف غذای خودش را هم طرف من گذاشت. قاشقی خورد و گفت: «اوومم. چقدر خوشمزه ست! دستپخت خودته یا مامان جون؟»

سعی کردم لبخندم را همچنان روی لب حفظ کنم: «خودم.»

– بارک الله به شما دختر کدبانو!

قاشقی غذا به دهان گذاشتم. پرسید، «کار چطوره؟ از اینجا راضی هستی؟»

– خوبه، راضی ام.

– پیش آقای ذبیحیان هستی دیگه؟

– آره.

– خیلی آقای ماهیه. همه اینجا عاشقش هستن. چهار پنج سال پیش باید بازنشسته می شد؛ ولی نه خودش تمایلی داشت و نه شرکت.

– خیلی وقته اینجا مشغول کارین؟

– راحت باش. «تو» صدام کن. آره. شش سالی هست. منم اینجا رو دوست دارم. تنها جاییه که شوهرم رضایت به بودنم داد. محیط خوبی داره. هر چند کارش سنگینه و باید یه تنه کارا رو بگردونم.

چهره بانمکی داشت با یک آرایش محو نامحسوس. صورتش را روسری طرح بزرگ و نازکی قاب می گرفت، گفت: «تو دوره آزمایشی یه کم بهت سخت می گیرن. اگه بتونی طاقت بیاری و گزک دستشون ندی، شک نکن استخدام میشی.»

به خصوص که احساس می کنم مهندس سلحشور هم از مدرک فوقت خیلی راضیه. آخه اینجا اکثر کارمندها و مهندسهها تحصیلات بالا دارن. دیگه دست پایین و بی سوادش منم که لیسانس دارم!»

هیجان و امید در رگهایم جان گرفت. لقمه اش را قورت داد، دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای باز شدن در طبقه هر دویمان را وادار به سکوت کرد. پاشنه های میخی که روی سرامیک زمین برخورد می کرد نشان از حضور یک زن داشت. دستپاچه خواستم بندوبساط غذا خوردنمان را جمع کنم که او از جا برخاست. در نهایت خونسردی دستمالی به گوشه لبش کشید و اشاره کرد: «بذار باشه. من برم ببینم کیه.»

گوش تیز کردم تا موقعیت را بسنجم. سلام و احوالپرسی گرم و در عین حال رسمی منشی با زن را شنیدم. یکی دو دقیقه بعد دوباره در آشپزخانه باز شد.  
– غذات رو بخور. همسر دکتر بیگی بود.

سرجایش نشست و قاشقش را برداشت، پرسید: «راستی مانا صدات کنم عیبی نداره؟»

از حافظه قوی اش تعجب کردم. گفتم: «نه راحت باش.»

– تو هم می تونی منو مریم صدا کنی. فقط مواظب باش جلوی دکتر و مهندس سلحشور سوتی ندی، مخصوصاً مهندس که یه کم حساس هستن.

یادم بود وقتی برای مصاحبه آمده بودم مهندس با چه اخمی از من استقبال کرد. برخلاف بسیاری از شرکتهای خصوصی نیز برای ظاهر موجه کارمندانمان قوانین خاصی داشتند که همان روز برایم توضیح داد. مریم یک دفعه از جا پرید.

– وای یادم رفت برایش قهوه ببرم.

تند و فرز سینی با یک فنجان قهوه فوری و بشقاب شیرینی تازه مرتب کرد و گفت: «تو مشغول باش. من اینها رو برای خانم دکتر ببرم. اگه نخوان برای نهار بیرون برن، باید برایشون نهار هم سفارش بدم.»  
رفت و برگشتش خیلی طول نکشید.

– خوب فعلاً کسی میل به نهار نداره. برسیم به ادامه برنامه مون. داشتیم چی می گفتیم؟